

ساعت بی عقربه

کارسون مکالرز

ترجمه زهرا ماحوزی

ویرایش مریم فرنام



انتزربیدگل

Bidgol Publishing co.

Clock Without Hands

Carson McCullers

Mariner Books., 1998.

ساعت بی عقربه

کارسون مک‌الرز

ترجمه زهرا ماهوزی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۸ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۰۹-۴

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolpublishing.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

مرگ برای همه یکسان است، اما هر آدمی به شیوه خاصِ خودش می‌میرد. برای جی. تی. مالون ماجرا به قدری عادی شروع شد که او تا مدتی پایان زندگی‌اش را به اشتباه نشانه آغاز فصلی تازه می‌شمرد. زمستان چهلمین سال زندگی‌اش چنان سرد بود که برای شهری جنوبی عجیب به نظر می‌رسید، زمستانی با شب‌های روشن و روزهای یخ‌زده بی‌رمق. بهار آن سال، یعنی سال ۱۹۵۳، تا نیمهٔ ماه مارس رو نشان نداد و تازه آن موقع بود که نرم‌نرمک از راه رسید. مالون در آن روزها که تازه درختان شکوفه می‌زدند و هوا توفانی بود دائم کرخت و ناخوش بود. شغلش داروسازی بود و تشخیص خودش این بود که دچار تب بهاره شده و برای خودش جگرومکمل آهن تجویز کرد. با اینکه زود از نفس می‌افتاد، همچنان به همهٔ کارهای عادی و روزمره‌اش می‌رسید؛ پیاده به محل کارش می‌رفت و داروخانه‌اش که همیشه

از اولین مغازه‌هایی بود که در خیابان اصلی شهر کرکره‌اش بالا می‌رفت تا ساعت شش بعد از ظهر یکسره باز بود. ناهار را در رستورانی در مرکز شهر می‌خورد و شام را در خانه کنار خانواده‌اش، ولی بد غذا شده بود و مدام وزن کم می‌کرد. وقتی کت و شلوار زمستانی‌اش را کنار گذاشت و کت و شلوار نازک تابستانی را به تن کرد، شلوارش در تن لندوک و نزارش زار می‌زد. شقیقه‌هایش به قدری تورفته بود که وقتی چیزی می‌جوید و قورتش می‌داد رگ‌هایش بیرون می‌زد و سیب گلویش در گردن لاغریش به تقلا می‌افتاد. مالون اما دلیلی برای ترس نمی‌دید: شدت تب بهاره طبیعی نبود و دست‌آخر او به مکمل آهن مقداری سولفور و شیرۀ چغندر هم اضافه کرد، چراکه با وجود همه آن چیزهایی که بقیه می‌گفتند، بهترین درمان همان دوا و درمان‌های قدیمی بود. حالش که کمی رو به بهبود گذاشت، خیالش راحت شد و مثل هر سال سرش را با کاشتن سبزی و رسیدگی به باغچه‌اش گرم کرد. اما یک روز وقتی داشت داروها را باهم ترکیب می‌کرد، ناگهان تلو تلویی خورد و نقش زمین شد. بعد از همه اینها بود که به دکتر مراجعه کرد و به انجام یک سری آزمایش در بیمارستان شهر تن داد و البته هنوز جایی برای نگرانی نمی‌دید. تب بهاره گرفته بود و در اثر ضعف ناشی از این عارضه، در روزی گرم، از حال رفته بود؛ اتفاقی بی‌اهمیت و حتی طبیعی. مالون

هرگز تصور نمی‌کرد مرگ سراغش بیاید، مگر در آینده، آن‌هم آینده‌ای مبهم و پیش‌بینی‌ناپذیر، یا دست‌کم در حول و حوش آن روزی که حساب بیمهٔ عمر برایش تخمین زده بود. او مردی ساده و معمولی بود و مرگ خودش در نظرش پدیده‌ای خارق‌العاده بود.

دکتر کینت هیدن مشتری و دوستی قدیمی بود که مطبش درست بالای داروخانهٔ مالون قرار داشت. روزی که جواب آزمایش‌ها حاضر شد، مالون رأس ساعت دو به طبقهٔ بالا رفت. به محض اینکه با دکتر تنها شد، ترسی در دلش افتاد که خودش هم از آن سردر نمی‌آورد. دکتر نگاهش را از او می‌زدید و یک جورهایی انگار در صورت پریده‌رنگ آشنایش چشم نداشت. صدایش عجیب رسمی بود. بی‌کی‌حرفی بزند نشسته بود آنجا و خیلی جدی زل زده بود به کارد کاغذبری توی دستش و با آن بازی می‌کرد. این سکوت عجیب بالاخره مالون را نگران کرد و طاقتش که طاق شد یکدفعه بی‌اراده گفت:

«جواب آزمایش اومده... اوضاع من خوبه؟»

نگاه دکتر از نگاه مضطرب و غمگین مالون گریخت و سراسیمه دوید سمت پنجرهٔ باز و همان‌جا ثابت ماند. عاقبت دکتر با صدایی آهسته و کش‌دار گفت: «ما همه چیزو به‌دقت بررسی کردیم و ظاهراً به مورد غیرطبیعی توی بافت خون وجود داره.»

مگسی در فضای استریل و کسالت بار اتاق وزوز می‌کرد و بوی ماندهٔ اتردر هوا به مشام می‌رسید. حالا دیگر مالون شک نداشت که پای مسئله‌ای جدی در میان است. تاب سکوت و صدای غیرعادی دکتر را نداشت و شروع کرد به وراجی و انکار حقیقتی که با آن مواجه شده بود: «می‌دونستم متوجه کم‌خونی من می‌شی. می‌دونی که من هم یه زمانی دانشجوی پزشکی بودم، موقع شمارش سلول‌های خونی همه‌ش می‌گفتم نکنه سلول‌های خونی من کمتر از حد طبیعی باشه.»

دکتر هیدن باز هم زل زد به کارد کاغذبری که روی میز با آن ورمی رفت و پلک چشم راستش پرید: «خُب بنابراین می‌تونیم مثل دوتا دکتر در موردش صحبت کنیم.» صدایش پایین‌تر آمد و کلمات بعدی را با شتاب زدگی به زبان آورد: «تعداد گلبول‌های قرمز فقط ۲/۱۵ میلیونه؛ بنابراین ما یه کم خونی هم آینده داریم. ولی این عامل مهمی نیست. مسئله‌ای که گلبول‌های سفید خون هم به شکل غیرطبیعی زیاد شده و رسیده به ۲۰۸,۰۰۰». دکتر مکثی کرد و پلکی را که می‌پرید با دست مالید. «احتمالاً خودت می‌دونی این معنی‌ش چیه.» مالون اما نمی‌دانست... شوکی که به او وارد شده بود گیجش کرده بود و یکمرتبه اتاق به نظرش سرد رسید. فقط همین را می‌دانست که در آن اتاق سرد و دَوّار چیزی عجیب و هولناک داشت در سرنوشتش رقم می‌خورد.

کارد کاغذبری ای که دکتر در میان انگلستان کوتاه و گوشتالو و ضد عفونی شده اش می چرخاند جادویش کرده بود. خاطره ای دیرین و فراموش شده در ذهنش زنده شد و اگرچه خودِ خاطره را به وضوح به یاد نیاورد، می دانست که چیزی شرم آور بوده که فراموشش شده است. بنابراین دو چیز در آن واحد خاطرش را پریشان کرده بود: ترس و وحشت از حرف های دکتر و آن شرم مرموز که یادش نمی آمد. دست های دکتر سفید و پُرمو بود و مالون از تماشای ور رفتن آنها با آن کارد بی تاب می شد، اما به طرزی عجیب محو تماشایشان شده بود.

با درماندگی درآمد که: «خیلی خوب یادم نمی آد. این جریان مربوط به خیلی وقت پیش بود و تازه من هم دانشکده پزشکی رو تموم نکردم.»

دکتر کارد را کناری گذاشت و دماسنجی به او داد. «لطف کن این رو بذار زیر زبونت...» نگاهی به ساعتش انداخت و به سمت پنجره رفت و همان جا ایستاد، دست هایش را از پشت گره کرده بود و پاهایش از هم فاصله داشت.

«اسلاید نشون می ده که تعداد گلبول های سفید در اثر بیماری افزایش پیدا کرده و یه کم خونی هم آیند هم وجود داره. یعنی یه جورایی با افزایش تعداد لکوسیت های نابالغ خون مواجهیم. خلاصه اینکه...» مکشی کرد، دوباره

دست‌هایش را درهم گره کرد و لحظه‌ای روی پنجه پاهایش ایستاد. «خلاصه‌ش کنم، مسئله‌ای که ما اینجا بایه مورد لوسمی^۱ مواجهیم.» دکتر یکدفعه برگشت و دماسنج را برداشت و دقیق نگاهش کرد.

مالون مضطرب منتظر نشسته بود، پاهایش را درهم قفل کرده بود و سیب آدمش در گلوی نزارش به تقلا افتاده بود. درآمد که: «فقط کمی تب داشتم، ولی فکرمی کردم شاید تب بهاره باشه.»

«باید معاینه‌ت کنم، اگه لطف کنی روی تخت معاینه بخوابی و پیرهنت رو دربیاری...»
مالون روی تخت دراز کشید. خجالت زده بود و تن لُختش نحیف بود و رنگ پریده.

«طحال بزرگ شده. متوجه برآمدگی یا ورمی نشدی؟»
مالون گفت: «نه. دارم فکرمی کنم بینم درباره لوسمی چی یاد می‌آد. یادمه یه بار درباره یه دختر بچه توی روزنامه خوندم که پدر و مادرش به خاطر اون تو سپتامبر جشن کریسمس گرفتن، چون می‌دونستن به زودی قراره بمیره.»
مالون با درماندگی به ترکی روی سقف خیره شد. از اتاق مجاور صدای گریه بچه‌ای می‌آمد و باین همه گویی که از دور نمی‌آمد، انگار آن صدای فروخورده در اثر ترس و پرخاش، گوشه‌ای بود از عذاب جانکاه خودش موقع پرسیدن این سؤال که: «این لوسمی... من رومی‌کشه؟»